

شکنجه و بازجویی تراژدی میهن دوستی سروان غلامعباس فروتن

بخش دوم - یک

ساختمان سمنتی خاکستری رنگ یک طبقه ای، با پنجره های مشبک کوچکش که به چشمان بیماران تراخمی می ماند با وضع غم انگیزی در زیر آفتاب تابستان له له می زد. در آهین طوسی رنگ با چشم پلک بسته اش بالای پله ها به خواب رفته بود. دستی درچه شکاف در را کنار زد و چشم خسته ای جلو آن پدیدار شد. هنوز مامورین بدرقه از پله ها بالا نرفته بودند که یک لنگه در باز شد و بی گفتگو زندانی را به داخل پذیرفت و رسیدش را بیرون داد. گروهبان مامور رسید را گرفت و رفت. درسرسرا فاصله یکمترنیمی بین در اول و در مشبک دوم بازداشت شده را بازدید بدنی کردند. کلاه، کراوات و سردوشهایش را گرفتند و به داخل هشت بزرگی با سقف بلند راندند. در جیب او یک اسکناس پنجاه ریالی و یک بلیط اتوبوس بود. معطل کردن او در دفتر زندان طولی نکشید.

درهای تو در تو، متعدد و سنگین، بدون کمترین درنگی یکی پس از دیگری به رویش بازمی شد و با صدای چندش آور و خفه ای به او خوشامد می گفت و برای پذیرائیش آغوش سخت و سرد خود را می گشود. زندانی را وارد راهرو نیمه تاریک و درازی کردند. دست گروهبان بند کلید را در قفل زرد رنگ و سنگین دومین در سمت چپ چرخاند و سلول غمزده و پردود شماره ۳۳ با ولعی موحش او را بلعید. در آهین به چهارچوب خورد، قفل داخل چفت شد و صدای بسته شدن آن چون ناقوسی که مرگ یک انسان را اعلام می دارد به زندگی قبلی او خاتمه داد و به دنیای دیگری زانیدش. گذشته او در تاریکی فرو رفت و افق آینده هم نوید صبح روشنی نمی داد. زندگی تازه ای برایش آغاز شد که محدود به سلول دود زده سیمانی با درسنگین آهنی و پنجره مشبک بسیار کوچک و دوران دست رس فولادی گردید که بزرگترین میداننش برای راه رفتن سه قدم بود.

فیروز به دنیای تازه و ناشناخته ای حلول کرد و در همینجا به فلسفه تناسخ پی برد. روزن عبوس و مشبک، نور نیم مرده ای به داخل می فرستاد و او در ماورای پرده دود سیگاری که جانشین هوای سلول شده بود، شبخ دراز، استخوانی و کله تراشیده ای در ته سلول مشاهده کرد که با عجله آتش سیگارش را خاموش کرد و از جا بلند شد، صدای رگه دار و کلفتی حنجره دراز، قطور و بیرون آمده اش را به حرکت آورد و لبهایش جنبید: "سرگرد رضا افسر ژاندارم".

آخرین بقایای دود سیگار از دهان و بینیش بیرون آمد. شعله شادببخش امیدی در دلش افروخته شد، چشمانش درخشید و لبانش به خنده امید شکفت. بی اراده همدیگر را بوسیدند. موهای بلند زبرو سیخ شده ریش سرگرد رضا در پوست صورت تازه تراشیده و گل انداخته فیروز فرو رفت. از پاچه های زیر شلواری چلوار و چرکمرد رضا دو پای باریک، دراز و پر پشم بیرون آمده بود که استخوان برآمده زانوانش، ران بی گوشت و ساق نی قلبیانی پایش را به هم گره زده بود. زیر پیراهن رکابی چرکی که اثر رطوبت عرق تنش روی آن بود سینه دنده نما و پشمالودش را می نمایاند. سرگرد رضا به حرف آمد:

- به به بنشین برادر! از تهائی و بیخبری داشتیم دق می کردم.... کی دستگیر شدی؟...
- سه ساعت قبل.

- عجب! منو هیجده روزه چپوندن تو این سلول و درشو قفل کردن. نه از زن و بچه هام خبردارم نه از اوضاع احوال و نه میدونم چه بلایی میخوان سرمون بیارن. خواب و خوراکم از بین رفته....

رضا صحبتش را برید تا سیگاری آتش بزند "..... بله از بس سیگار کشیدم نفسم داره بند میاد، همینطور سیگار پشت سیگار، هنوز یکی تمام نشده یکی دیگه روشن می کنم. تقریباً روزی صد تا. دارم دیوانه میشم. حالا که تورو با این روحیه دیدم امیدوار شدم خب بیرون چه خبر؟"

- بگریگیر ادامه داره.

- شنیدم شوروی ها درمرز ایران دارن مانور میدن
- خب؟

- می خواستم بدونم صحت داره؟

- مسئله مهمی نیست. ارتش سرخ سالی چند بار در جاهای مختلف کشورش مانور میده، منتها روزنامه ها برای تحریک افکار عمومی این خبر رو علم کردن که به حساب خودشون با دستگیری افسرها ارتباطش بدن

دریا به مزاج خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

شما چطور مطلع شدین؟

- یکی از سربازها گفت. چرا دیر گرفتنت؟
- نمی دونم.

فیروز هنوز می خواست حرف بزند که رنگ مرده و آفتاب نخورده رضا پریده تر شد. حالت چشمانش نشان میداد که با درد توانفرسائی دست به گریبان است. کمی به خود پیچید و گفت: "اجازه بدین دراز بکشم." و ناله خفیفی سرداد و بی اختیار خوابید. پتوی چهارتاه شده ای زیرش انداخته بود و پیراهن و شلوارش را هم لوله کرد و زیر سرش گذاشت. چشمانش را بست، ابتدا نفس تند و صداداری کشید و به دنبال آن ناله ای سرداد: "وای! دهنش باز ماند و نفسش به قدری آهسته و ضعیف شد که شخص را به زنده بودنش مشکوک می کرد. دقیقه ای به همین حال ماند. سپس چشمانش را گشود چیزی بیقرارش کرده بود. شکمش را با هردو دست می فشرد. انگار می خواست انگشتانش را توی آن فرو کند. فیروز که حالت روحیش دگرگون شده بود پرسید:

- چه تونه؟

- دلم!

و پس از آنکه آهی کشید افزود: هر روز همین موقع دردش شدید میشه و تا دو ساعت آرام نمی گیرم.

- نگهبانو صدا بزمن؟

- که چی؟

- دکتر و خیرکنه.

لبش کمی پس رفت و مایوسانه لبخند وارفته و دردناکی روی لبانش نقش بست و با ناله بریده بریده ای گفت: " معلوم میشه.... هنوز نمی دونی... که اسیری! منم اوایل چند بار هارت و هورت کردم، مشت و لگد به درکوبیدم و قانون و مقررات را به روخشون کشیدم. آن روزها سختگیری به این حد نرسیده بود. یک دو روز پایی نشدن. یکدفعه از شدت درد داد و بیداد راه انداختم. گروهیان عاقبت با عصبانیت دررو باز کرد و نفس زنان گفت: چه مرگته؟"

گفتم: " چه مرگمه؟! آدم!، دارم از درد می میرم."

با تندی جواب داد: "چه علاقه داری که دل و رودها تو سالم تو قبرببری؟" ده بیست روزدیگه کلکتو می کنن. اون دنیا خودتو معالجه کن! و تهدید کرد که: "اگر جیکت درآمد پابند بهت می زنم." و در را به چهارچوب کوبید و قفل کرد.

سرگرد رضا نشست، دستهایش هنوزتوی شکمش کند و کاو می کرد بر پیشانیش عرق نشسته بود و آهسته آهسته می نالید. دوباره دمرخواستید، باز بلند شد.

فیروز گفت: "شاید زخم معده دارین."

- بله زخم معده اس، معالجه کرده بودم ولی از روز سوم دستگیری دوباره عود کرده، کمی هم خونریزی داره.

فیروز طاقت نیاورد بلند شد و چند مشت به درکوفت نگهبان دریچه را پس زد گفت: "چه خبره؟ مگه خونه خاله س؟"

- جناب سرگرد مریضه برو دکترو خبرکن!

- جناب سرگرد کیه؟ زندانی شماره ۳۳!

- هراسمی میخای بگذار، برو دکترو بیار حالش خوب نیست
سربازگفت: "خوب میشه." و دریچه را انداخت.

درکاسه کاشی سبزرنگی که گوشه سلول گذاشته شده بود مقداری انگور پلاسیده و ترشیده وجود داشت. رضا کاسه را پیش کشید، چند حبه انگور خورد و ازرفیش پرسید:
"نهارخوردی؟"

نه!

- باید تا شب صبر کنی

- مهم نیست

- حالا این خوشه انگوررو بخور.

صدای قفل سلول بلند شد. در باز شد و نگهبان امرانه گفت: "یالا... دس به آب!"

سرگرد رضا به فیروزگفت: "زود بجمب که پنج دقیقه بیشتروقت نداریم" و خودش ازجا بلند شد، تکه صابونی که درگوشه سلول بود برداشت و بیرون رفت. فیروز که با شتاب می خواست بیرون برود ساق پایش به لبه دیواره آهنی که زیردر و نیم متر ازکف سلول بالاتر بود خورد و انگار جریان برق ازتنش گذشته باشد دچارارتعاش دردناکی شد و دلش ضعف رفت. مستراح درست روبروی سلول بود وقتی برای قضای حاجت نشستند نگهبان در مستراح را بازکرد و جلوش ایستاد. این کاربرای رضا عادی شده بود ولی فیروزنتوانست وضع جدید را تحمل کند. ناچارازکارش صرفنظرکرد و بیرون آمد. رضا کارش را با عجله تمام کرد و موقع دست و روشستن به او گفت: "تا فرصت هست برو کارتو بکن دیگه تا فردا صبح دررو باز نمی کنن." ولی دیرشده بود و نگهبان آنها را داخل سلول کرد.

دیوارهای سلول را تا ارتفاع یکمتری رنگ فیلی مالیده بودند و از آن به بعد گچ دود زده ای به چشم می خورد. قفلکی توئی درگاهی بود. کف سلول را زیلوی زمینه قرمزی پوشانده بود که لوزی های دنداندارآبی رنگی درتمام سطح آن نقش بسته بود. هوا کم کم تاریک می شد سرگرد رضا سیگاری بر لب داشت و خودش درپرده ابهام دود غلیظ آن محو می نمود و فقط شبح تار و لرزان یک آدم مقوائی بی رمقی جلو چشم فیروزدرنوسان بود. رضا به فکر فرو رفته بود و انگارانتظارمی کشید دوباره بلند شد، پشت دررفت و با دقت و احتیاط با نوک انگشت دریچه را کمی کنارزد و با یک چشم ازلای درز آن داخل راهرو را نگرینست و دریچه را آهسته رها کرد و به جای خود برگشت. چند دقیقه معطل شد، طاقت نیاورد، دوباره پشت در رفت، گوشش را به سوراخ آن چسباند، مدتی گوش داد و بی اراده صدائی ازدهنش بیرون آمد: "نچ!" و به دنبال آن گفت: "نمی دونم چرا نیامد؟!"

فیروز پرسید: کی؟

- سرگرد دکتروزیر، افسر ژاندارمه.

- مگر اینجاست؟

- بله! سلولش ته همین کریدوره. تا چند روز قبل تنها سرگرمی و دلخوشی من تماشای رفت و آمد زندانیان به روشنی بود، پنج روزه که سوراخ در رو گرفتن. توی این شاخه بند چند افسر آشنا دیده ام که یکیشان دکتر وزیر بود. یکروراز سوراخ در سلامش کردم صدایم را شناخت و از داخل روشنی با ایما و اشاره بهم فهموند که سه دفعه شکنجه اش کرده ان امروز قبل از ظهر که از روشنی بیرون آمدم دیدم دارن می برنش. نگهبانها برای اینکه ما با هم حرف نزنیم اونو وسط کریدورنگه داشتن و منو با عجله بردن تو سلول ولی دکتر از خودش جسارت نشون داد و گفت: " دارن می برن بازپرسی منتظر آمدنم باش!" حالا تو که حالت خوبه پشت در باش هروقت صدای دربند بلند شد به من خبر بده."

فیروز گفت: " شاید برگشته باشه."

- گمون نمی کنم چون آدم سرسختیه. حالا ضرری نداره. یه خورده گوش به زنگ باش."

چراغ سلول روشن شد. ابتدا نورش نسبتا خوب بود ولی خیلی زود افت کرد و لامپ ۴۰ شمعی چسبیده به سقف که درون یک حباب مشبک مخروطی شکل فولادی قرار داشت، نور زرد مرده ای در داخل سلول بخش می کرد. صدای زمین گذاشتن یک سینی به گوش رسید. در سلول باز شد و دو کاسه روئی پلو که روی هر کدام بادمجان دراز و بد منظری افتاده بود و یک تکه گوشت قرمز پررگ و پی گاو منظره آن را تکمیل می کرد داخل سلول گذاشته شد. رضا ضمن اشاره به بادمجانها با کمی عصبانیت گفت:

- اینها را عوضی اینجا آوردن، خودشون راحت ترمی تونستن بخورن.

فیروز خندید. رضا هم در حال اوقات تلخی خنده اش گرفت و لبهای داغمه بسته اش بر اثر این خنده ترکید و رشته خون باریک روی لب پائینش ظاهر گشت. با یک تکه نان خورشها را کنار زد، چهار پنج لقمه پلو خورد، کاسه را پس زد و سیگاری روشن کرد. از دهان و سوراخ های بینیش مانند لوله بخاری دود بیرون می آمد. بند اول انگشت نشانه و میانه اش زردی می زد. دندان هایش را دود سیگار سیاه کرده بود. سرش را به دیوار تکیه داده و مثل اینکه در عالم خلسه فرو رفته باشد به حلقه های دود خیره شده بود.

سایه شوم شب چون خیمه سیاهی بر زندان افکنده شده و آن را در سکوت لرزان، مرگ آور و زمختی فرو برده بود. صدای پوتین های میخدارگشتی ها، در روی اسفالت پشت دیوار، از پنجره شنیده می شد و گرم گرم آمد و رفت نگهبانهای پشت بام چون پتکی که به دیگ تو خالی بزنند در سلول می پیچید. رضا زیر پنجره نشسته بود و سیگار دود می کرد و فیروز پشت در گوش به زنگ آمدن دکتر وزیر بود هر دو خسته به نظر میرسیدند. صدای موتور اتومبیل به گوش رسید و متعاقب آن نعره: " ایست! نگهبان... و بعد صدای گلنگدن.....

رضا گفت: " به نظرم آوردنش." و با شتاب خود را پشت در رساند و با چوب کبریت اشاره ای به دریچه کرد. دقیقه ای گذشت میله آهنین بالا کشیده شد و دربند باز شد. رضا همه نیرو، همه دقت و همه حواس خود را متوجه چشمها و گوشه های او کرد. انگار اگر این فرصت یک لحظه ای از دست می رفت دیگر هرگز به دستش نمی آمد.

ناله کشدار و نسبتا بلندی شنیده شد که چند صدای پا آن را همراهی می کرد. صداها به سلول نزدیکتر می شد. رضا دریچه را کمی کنار زد و چشمش را به سوراخ چسپاند. پاهایش از التهاب تکان می خورد، دستش مرتعش شده بود. صدای ناله واضح و مشخص بود.

رضا لبهایش را جمع کرد و به هم فشرد، صدای "ملچ" بوسه ای از آنها در آمد و دیگر هیچ.... و دکتر از جلو سوراخ رد شد. نگهبان داخل راهرو متوجه حرکت دریچه و صدای بوسه شد. رضا که وضع را وخیم دید آن را رها ساخت. دریچه پس از کمی نوسان از حرکت ایستاد. رضا به در بسته خیره شده بود.

دریچه کاملاً کنار رفت، چشم از جا در رفته و سمجی داخل سلول را نگریست و بعد لبهای کلفتی که به تهدید از هم گشوده شد جای آن را گرفت: "اگه یه دفه دیگه جلو سوراخ بیای به گروهبان عافیت گزارش می دم."

رضا گوشه سلول رفت. لرزش دستهایش بیشتر شد، چشمانش را با پشت دست خشک کرد، بینیش را داخل دستمال فشرد، سیگاری آتش زد و بهت زده به زیلوی جلو رویش خیره ماند.

فیروز پرسید: "چرا یکدفعه منقلب شدین؟"
رضا که در بحر افکار خودش غوطه می خورد جواب نداد. فیروز که جراتش متزلزل شده بود دوباره با احتیاط پرسید:

"جناب سرگرد چه تونه؟ دکتر رو دیدین؟"

رضا خاکسترسیگارش را زیر زیلو تکاند، سرش را بلند کرد و با اکراه جواب داد: "ای!" و سرش را پائین انداخت.

سکوت شوم را صدای جیغ جغدی شکست و به دنبال آن سکوت، عمیق تر و هراس انگیزتر شد. رضا گفت: "خوشخبر باشی! فعلاً که یکه تاز میدون توئی وقتی که بلبلها و قناریها از خوندن و چهچه زدن می مونن جغدها و زاغها به صدا در میان. هنوز بهار نرسیده خزان شد، شکوفه ها رو سرما زد. بلبلا رفتن و جغدها برای ما ناله شوم سرمیدن."

فیروز گفت: "جناب سرگرد خرافاتی شدین؟ به معتقدات مردم عامی چسبیدین؟"
رضا خنده عصبی خشکی کرد، سیگاری را با آتش سیگار تمام شده اش روشن کرد و گفت: "قلقلک رو بدین."

صدای قلقل آب از دهانه تنگ سفالی و غرت غرت آن از گلوی رضا بلند شد، سیب آدمش چند بار بالا و پایین رفت، تنگ را زمین گذاشت، لبهایش را با پشت دست پاک کرد، پک طولانی و محکمی به سیگار زد و گفت:

ای بوم به ویرانه من خانه نسازی!

ترسم که تو هم با من دیوانه نسازی.

- آخه چی اینقدر ناراحتت کرده؟ چرا آیه ی یاس می خونی؟

سرگرد رضا همانطور که به زیلو خیره مانده بود دود سیگار را از سوراخ های بینیش بیرون داد، سرش را چند بار جنباند. ولی حرفی نزد. سکوت پایدار مانده بود و اصرار فیروز برای شکستن یخ این سکوت سمج و افسرده به جائی نرسید. زندان داشت خاصیت وجودی خودش را نشان می داد و فیروز در اولین ساعات زندان با این اهریمن سیاهکار و سیاهرو درآویخت تا قدرت خود را بیازماید و با قاطعیت خشن گفت:

رضا! خوابی؟ چه دردی آزارت میده؟ حرف بزن! اینقدر اسیر زندگی نباش! زندگی رو اسیر خودت کن! زندگی رو مهار کن باید بر مشکلات غلبه کرد. پیروزی با ماست. چون حق با ماست. اگر ما همیشه چشم به رویاهای وحشتناک بدوزیم نمی تونیم زندگی کنیم. به قول شوپنهاور (حوادث و پیش آمدها به تنهایی باعث خوشبختی یا بدبختی نمی شن؛ بلکه طرز عکس العمل ما در مقابل حوادثه که احساسات خوب یا بد ایجاد می کنه.....)"

رضا با لحنی که احساساتش به آن چاشنی زده بود جواب داد:

- به من رمز فراموش کردنو بیاموز. زیرا آنچه را نباید به خاطر میارم و آنچه را باید، نمی تونم فراموش کنم."

و با لحنی معنی دار افزود: "از پیروزی حق گفتم. من این هیجده روز که با خود خلوت کرده بودم خیلی در این باره فکر کردم و به نتیجه ای رسیدم که شاید برات قابل قبول نباشه: حق پیروز نمیشه، بلکه آنچه پیروز میشه خود بخود "حق" خواهد شد."

نعره نگهبان پشت پنجره رشته صحبت آن دو را برید. "تکون بخوری می زنی!" دقیقه ای بعد گروهیان عافیت هراسان داخل بند شد، درسلول را باز کرد، با چشمان ازجا دررفته و لحن تهدید آمیز و آمرانه پرسید: "کدومتون جلو پنجره بودین؟" رضا گفت: "هیچکوم! ما دستمون به کف پنجره نمی رسه چطور می تونیم...". عافیت با تندى حرفش را برید: "ازکول هم بالا رفته بودین!" رضا کم حوصله گفت: "اه بابا، تو هم حوصله داری! ما از جامون تکون نخوردیم." عافیت با لحنی خشن و درشت التیما توم داد: "اگه سایه تون جلو پنجره دیده بشه با تیرمی زنی" و در را بست و رفت.

دقیقه ای بعد صدای تیری هوا را شکافت و پس از آن سکوت هراس انگیزی زندان را قبضه کرد. چند لحظه گذشت دوباره عافیت درسلول را باز کرد و نگاه ترس آوری به داخل انداخت. همه چیز عادی بود. به سربازی که با او بود گفت: "برو بشمار ببین پنجره چندمه."

سرباز برگشت و گزارش داد: "پنجم!" درسلول بسته شد و صدای باز شدن درسلول پهلویی به گوش رسید. فیروز پشت در رفت گوشش را به سوراخ چسباند و با دقت به صحبت های گروهیان عافیت با زندانی سلول ۳۴ گوش داد و بعد آمد مقابل رضا نشست.

رضا پرسید: چه خبر بود؟" پیراهن خیسی را روی دریچه پنجره انداخته بودند که خشک بشه. این علم سنگه ها برای همین بود؟ لابد!

این واقعه انگیزه به حرف آمدن رضا که بسیار ساده دل و احساساتی بود و طاقت مخفی کردن غمهایش را نداشت شد: "هر روز تضییفات بیشتری فراهم می کنن و خشونت زیادتری از خودشون نشون میدن. روزهای اول با راضی کردن نگهبانها حتی می تونستیم رفقا مونو تو روشوری ملاقات کنیم. سربازها هم به ما علاقه داشتن و خدمت های زیادی به ما کردن. یک هفته قبل اون سربازها رو بردن و یک عده سرباز جدید آوردن. توی این عده جدید یک سرباز خوب و با محبت و پرجرات هست که فردا نوبت نگهبانیشه."

سرگرد رضا مداد کوچکی به اندازه یک چوب کبریت، از لای ریشه های زیلو در آورد و نشان داد:

"این مداد رو همون برام تهیه کرده. تا حالا چند دفعه سلول رو گشتن ولی نتونستن پیدایش کنن. لای ریشه های زیلو جای خوبی براش درست کردم. اگر یونس رو عوض نکنن فردا می تونیم از وضع دکتراطلاع پیدا کنیم."

فیروز موقع را مناسب دید و پرسید: "مگر ندیدینش؟" حالت رضا دوباره تغییر کرد، آهی کشید و گفت: "چرا!..... اصلا شناخته نمی شد. مثل یک تکه گوشت له شده زیر چشمهایش ورم کرده بود و قادر به راه رفتن نبود. دوتا سرباز زیر بغلشو گرفته بودن...."

فیروز حرف رضا را برید: "پس از درد می نالید؟" رضا ابروها را بالا انداخت: "دکتر آدمی نیست که از درد بناله. با وجود جثه کوچکش و ضعف ناشی از زخم معده اش فولاده. دارای روحیه ای قوی و تحمل فوق العاده ایست. در جریان بازجویی خیلی شکنجه اش کردن. هر وقت از بازجویی برمی گشت به شکلی توجه منو جلب می کرد. روز بعد از بازجویی جلو روشوئی دیدمش. نمی تونست راه بره. پرسیدم:

"چی شده؟" لبخندی زد و گفت: "کمی تب دارم." ولی نگهبان آهسته گفت تا حالا سه دفعه شلاقش زدن! حالا هم به بهانه ضعف جلو سلول ما کمی معطل شد. سربازها مهلتش ندادن و کثون کثون بردنش. کاش ندیده بودمش. این منظره را نمی توانم فراموش کنم. درد و رنج خودم، سرنوشت زن و بچه هام فراموش شد.

رضا تاثرش شدید ترشد و سکوت کرد.

فیروز پرسید: "چند تا بچه دارین؟"

- دوتا، مادرم هم هست. وضع مالییم خوب نیست. کس و کاری هم ندارم. آشنایان ما همین افسرانی بودن که دستگیر شدن.

- اینجا سرگرمی تون چی بود؟

- اوائل که سختگیری نمی کردن و سوراخ هم باز بود دائم پشت در بودم و آمد و رفت زندانیان رو به روشویی تماشا می کردم. شهرفرنگ عجیبی بود. بیشترشون زخمی با صورت متورم، دستهای فلج عده ای هم افسرده و درخود فرورفته. بیشتر زندانیان این بند رو بازجویی کردن ولی بازپرسی شده ها تا آنجا که من حسابشو دارم مجموعا هفت نفرن.

- "موضوع گوشتکوب حقیقت داره؟"

- اینطورمیگن من هر وقت یک مجروح تازه می بینم به فکر بازجویی و باز پرسی خودم می افتم. خودمو برای هر نوع شکنجه ای حاضر کردم جز گوشتکوب. بدون گوشتکوب درد و خونریزی دارم و با این شکنجه مدتهاست دست به گریبانم.

سرگرد رضا سیگار دیگری آتش زد. فیروز گفت: "چقدر سیگاری کشین!"

- میخوام خودمو تسکین بدم، "آرامش مصنوعی با مخدرات!"

- یعنی اینقدر مایوسین؟

- نه مایوس نیستم. بیرون وظیفه ای داشتیم که خوب انجام نشد. یک وظیفه هم اینجا داریم که باید بی نقص انجام بدیم. درحقیقت زندگی و مرگ ما چیزی جز انجام وظیفه نیست. وظیفه ای که تاریخ به ما محول کرده. برای ما، هرگز، انجام وظیفه آنهم وظیفه ای که داوطلبانه در راه انجامش قدم گذاشتیم ترس آور و یاس آور نخواهد بود و پشیمانی هم نداره. من روحم داره شکنجه می بینم شکنجه روحی داره نابودم می کنه. من به این غذایی که زخم معده و بواسیر برام فراهم ساخته اهمیت چندانی نمی دم، علاقه به زن و بچه، گرچه برام اهمیت درجه اول را داره، نتونسته بروی ایمانم سایه بیندازه. ولی رفتار زندانیان، وحشتی که هر روز شدیدترش می کنند، اهانت ها و خواری ها و حقارت ها آینه مغرور و آزده روحمو داره کدر می کنه. مناظر دلخراش و رنگارنگی که از داخل این سوراخ می بینم و منظره دیدار دکتر وزیر تکمیلشان کرد، جریحه دارم کرده و آتش به جونم زده و داره از پا درم میاره. به قول حافظ:

گرچه از آتش دل چون خم می درجوشم
مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

منطق رضا به فیروز اقاء شد: "مرحبا! از تو جز این همیشه انتظار داشت. باید به دیدن این مناظر هم عادت کرد. باید دندان روی جیگر گذاشت. گرچه به احساسات مهار زدن کارمشکلیست ولی چاره چیست؟ نباید تسلیم بی صبری شد. اینهم یک نوع مبارزه است. مبارزه که شاخ و دم نداره. طاقت داشته باش احساساتو لگام بزن. نگذار سرکش و تندخو بشه."

رضا که قانع نشده بود با هیجان گفت: "مگرمیشه؟ اصلا محرک ما در زندگی چیزی جز احساسات نبوده. ما نمی توانیم با بدی خو بگیریم مناظر رقت بار هیچگاه برایمون عادی

نمیشه. اگر جز این بود ما هم مثل یکی از هزاران کسانی می شدیم که با بی تفاوتی به حوادث نگاه می کنند. کسی که بخواد با بدی مبارزه کنه، هیچوقت بدی بر اش عادی نمیشه، از نظر من داشتن احساسات لطیف، مقدسه، عالیه، قابل ستائشه. بگذار از سعدی هم یاری بگیرم:

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این طریق را

گفت:

آن گلیم خویش به درمی برد ز موج
وین جهد می کند که رهند غریق را

بله. ولی نه تا آنجا که احساسات ما رو زیر سلطه خودش بگیره و اختیار عقل رو از دستمون خارج کنه، بلکه تا آنجا که با منطق تلفیق داده بشه و خود سر وحشی نباشه. اگر ما بنده احساسات بشیم باید در موفقیتمون شک کرد.

رضا گفت: "تو هم احساساتی هستی. من انعکاس این احساساتو از عصر تا حالا چند بار در صورتت دیده ام. ما همه مون از یک خمیره ایم همون سرشت ویژه. انسان طراز نو. من معتقدم که خوب و بد، زشتی و زیبایی باید وجود ما رو به یک اندازه غنی کنه، مبارزه واقعی ضمن اینکه دارای پاکترین احساساته باید احساساتش مناسب با هر شرایطی تغییر کنه. در مواجهه با دشمن باید خشن و خونسرد، در مقابله با بدی سنگدل و در رویارویی با مناظر غم انگیز باید سریع التاثر و رقیق القلب بود."